

ری داربی Ray Darby

ساعت از نه گذشته بود که تاکسی بن وین (Ben Wayn)، نیش خیابان، کمی دورتر از خانه سفید رنگ دکتر ریجوی (Ridgeway) در خیابان سابربین لینورد (Suburban Lynwood) توقف کرد. بن در حالی که سعی می کرد صورتش را به طرف دیگری برگرداند و کلاهش را تا روی چشمها پایین کشیده بود، کرایه را به راننده پرداخت و در دل به کلاه فحش داد. نگهداشتن آن روی سر کار مشکلی بود چرا که حداقل دو سایز برایش کوچک بود.

در حالی که تاکسی دور می شد، بن کراواتش را مرتب کرد و دستی به کت دو دگمه ای که از مردی در راهروی زندان گرفته بود، کشید. اندازه کت و شلوار بهتر از کلاه بود گرچه بن از رنگ خاکستری خوشش نمی آمد. او همیشه لباس های شیک می پوشید و قهوه ای یا رنگ های تیره تر را ترجیح می داد. امیدوار بود مرد داخل راهروی زندان هنوز بیهوش باشد. اگر او به هوش می آمد و می توانست دهان بندش را باز کند، زنگ خطر را به صدا درمی آوردند و تمام نقشه بن بستگی به این داشت که حداقل دو ساعت زودتر دست به کار می شد.

نقشه خوبی کشیده بود. او بعد از این که در زندان محلی



لس آنجلس عقلش را به کار انداخته بود، مو به موی آن را طراحی کرده بود. البته این کار به کمی زمان بستگی داشت زیرا وقتی بن را به زندان برده بودند، جار و جنجال به راه انداخته و هذیان می‌گفت. یک زن می‌تواند دلیل خوبی برای آشفتگی یک مرد باشد.

بله، نقشه خوبی بود ولی حالا در حالی که در خیابان به طرف خانه دکتر ریجوی می‌رفت، به همه چیزهایی که ممکن بود اتفاق بیفتد و مانع از اجرای آن شوند، فکر می‌کرد.

مردی که لباس هایش را گرفته بود می‌توانست به هوش بیاید و زنگ خطر را به صدا درآورد. شاید دکتر ساعت کاری اش را تغییر داده بود و نقشه او با شکست مواجه می‌شد. به این ترتیب دست بن به جایی بند نبود، انتقامش را نگرفته بود و تنها با آمیدی به باریکی مو باید به دنبال جایی برای مخفی شدن در شهر می‌گشت.

اما شانس با او بود. اتومبیل بزرگ سیاه رنگ دکتر، جلوی خانه پارک شده و فقط بیست دقیقه از ساعت نه گذشته بود. بن به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند و بعد بدون هیچ مشکلی در پشتی اتومبیل را باز کرد و بعد از تا کردن بدن بزرگش خود را با فشار روی کف ماشین جا داد. جای تنگی بود. کف زبر ماشین دست‌ها و گونه‌اش را آزار می‌داد ولی حالا که تا این حد به موفقیت نزدیک شده بود ناراحتی‌های کوچک اهمیتی نداشتند.

بعد از پنج دقیقه کمر و شانه هایش به شدت درد گرفتند. او به دکتر ریجوی فکر کرد تا حواسش را پرت کند. نمی‌دانست آیا جای زخم، روی صورت دکتر باقی مانده بود یا نه. فکر این که توانسته بود آن چهره خوش قیافه را برای همیشه خراب کند احساس رضایت به بن می‌داد. تقریباً مثل این بود که گلوله‌ای درست وسط مغز دکتر خالی کرده بود که البته اگر آن شب حال عادی داشت، این کار را کرده بود.

صدای بسته شدن در خانه به گوش رسید. بن بی حرکت، یخ زد و صدای پاهایی با عجله به سمت اتومبیل آمدند. علی رغم شرایط ناراحت، بن لحظه‌ای احساس خوشحالی کرد. همه چیز درست طبق نقشه پیش می‌رفت. دکتر همیشه باید ساعت

ده صبح در بیمارستان بود و درست سر ساعت از خانه خارج شده بود.



در جلوی ماشین باز شد و دکتر ریجوی پشت فرمان نشست. دکتر به تندی نفس می‌کشید، به سرعت ماشین را روشن کرد، پایش را روی پدال گاز فشار داد و طوری به خیابان پیچید که گونه بن به کفی لاستیکی سایید. قبل از این که بن از جایش بلند شود، به آرامی تا بیست شمرد و بعد تا جایی که می‌توانست پشت سر دکتر را ببیند، خود را بالا کشید. ریجوی کلاه بر سر نداشت و بن موهای خوش حالت او را دید. موهایی فری که روی شقیقه کمی جوگندمی شده بودند. دکتر واقعاً مرد جذابی بود. انکار این موضوع سودی نداشت و هیچ مردی نمی‌توانست دختری مثل لوئیس (Louise) را برای این که عاشق او شده بود سرزنش کند.

بن خوش تیپ نبود و فقط مردی ورزیده، بزرگ و کاملاً معمولی بود ولی زمانی لوئیس او را دوست داشت. تا وقتی که ذات الریه گرفت و دکتر ریجوی پا به زندگی آن‌ها گذاشت. اما هر دوی آن‌ها یک اشتباه مرتکب شده بودند. شاید لوئیس آن کسی بود که در جلسه مقدماتی دادرسی گفته بودند. یک شیطان مؤنث در ظاهر یک فرشته. ولی هر چه بود، متعلق به بن بود.

بن به آرامی دستش را داخل جیب برد و اسلحه را بیرون آورد. آن را روی گردن دکتر گذاشت و گفت:

«به عقب برنگرد. به رانندگی ادامه بده و وقتی به بولوار لیک وود (Lakewood) رسیدی به راست بپیچ»

عضلات دکتر منقبض شدند. اتومبیل لحظه‌ای منحرف شد و بعد دوباره به مسیر عادی برگشت.

«بن؟»

«بله دکتر... بن... گفته بودم فرار می‌کنم.»

– «از من چه می‌خواهی؟»

– «چیز زیادی نیست. باید به من کمک کنی به مکزیک بروم.»

– «کمکت کنم؟»

لحن صدای دکتر تحقیرآمیز بود.

– «حتی کمکت نمی‌کنم تا آن طرف خیابان بروی.»

بن فشار اسلحه را روی گردن او بیشتر کرد.

– «البته که می‌کنی... تا این جا آمده‌ام، بقیه راه را هم خواهیم رفت... نمی‌گذارم مرا

به زندان ایالتی بفرستند.»

او در دل شهامت دکتر را تحسین کرد. عضلات گردنش شل شده بودند و بن

می‌دانست مغزش به سرعت در حال کارکردن است. کمی احساس ناراحتی کرد ولی

به خود دلداری داد. اگر همه جزئیات نقشه را کاملاً مرور نکرده بود، باید ناراحت

می‌شد و در حال حاضر همه چیز خوب پیش می‌رفت. دکتر با لحنی که سعی می‌کرد

او را متقاعد کند گفت:

– «اگر دستگیرت کنند، محکومیتت دو برابر می‌شود... بین، بن... بگذار من

بروم... اتومبیل را بردار و فرار کن... یک بار سعی کردی مرا بکشی و...»

– «خفه شو.»

بن عصبانی بود.

– «همین جا بپیچ.»

اتومبیل وارد بولوار پرترافیک لیک وود شد و به سمت جنوب رفت. بن گفت:

– «با یک حرکت اشتباه، کلکت را می‌کنم.»

– «از کجا باید بدانم در هر حال این کار را نمی‌کنی.»

– «نمی‌دانی و این ریسک بزرگی است که می‌کنی.»

چند دقیقه اتومبیل به آرامی پیش رفت و بعد دکتر روش جدیدی را انتخاب کرد.

– «بن، اگر هنوز از ماجرای لوئیس دلخوری، فراموش کن... در هر حال او را از

دست می‌دادی...»

و سپس به تلخی اضافه کرد:

– «من هم او را از دست دادم... لوئیس زن زیبایی است. ابتدا همه چیز خوب پیش

رفت... تو را سرزنش نمی‌کنم ولی بن، او مثل یک ماشین سرد و اهل حساب و کتاب

است... فراموشش کن.»

– «می‌توانی هرچه می‌خواهی حرف بزنی. فایده نداره.»

درست بعد از دهکده لیک وود، نزدیک فرودگاه، بن فشاری به اسلحه آورد.

– «به راست بپیچ.»

دکتر ریجوی از سرعت اتومبیل کم کرد. جاده‌ای که داخل درختان به سمت

راست می‌رفت، بیشتر شبیه به یک تونل تاریک بود. برای اولین بار ترس در صدای

دکتر احساس می‌شد.

– «بن، منطقی باش... اجازه بده دور بزنی و با هم صحبت کنیم. اشتباه بزرگی

مرتکب می‌شوی؟»

– «ساکت شو و به راحت ادامه بده.»

– «اما متوجه نیستی... چرا زندگی ات را به خاطر لوئیس به خطر می‌اندازی. او

ارزشش را ندارد. گوش کن بن...»

بن اسلحه را بالاتر برد و ضربه آهسته‌ای به سر دکتر زد.

– «گفتم به راحت ادامه بده.»

اتومبیل سیاه وارد جاده تاریک از سایه درختان شد.



بن از ورودی سیگنال هیل (Signal Hill) به بزرگراه ۱۰۱ پیچید و به جاده جلوی

رویش نگاه کرد. راهی مستقیم تا سن دیگو (San Diego) و از آن جا بعد از عبور از مرز

به مکزیک.

کارت شناسایی در جیب کت خاکستری به بن اطمینان می‌داد. جایی که او بقیه

مدارک دکتر را نیز قرار داده بود. البته بعد از تعویض عکس‌ها. بن به کارت بزرگی که به فرمان اتومبیل آویزان بود نگاه کرد. کارتی که نشان می‌داد ماشین متعلق به یک دکتر است. لبخند زد و سعی کرد ظاهر و احساسی شبیه به یک پزشک به خود بگیرد. سپس با خوشحالی به خاطر آورد که واقعاً جای زخمی روی صورت دکتر از تیری که دفعه قبل به او شلیک کرده بود باقیمانده بود. اما این بار تیر او بیشتر از یک جای زخم ایجاد کرده بود.

درست بعد از لانگ بیچ (Long Beach) دو اتومبیل پلیس ایالتی جاده را بسته بودند. بن که انتظار این را داشت، نفس عمیقی کشید، سرعتش را کم کرد و از یکی از پلیس‌ها پرسید.

«دنبال کسی می‌گردید؟»

«بله.»

بن به سختی می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. می‌دانست دنبال چه کسی بودند و می‌دانست بعد از پیدا کردن جسد دکتر ریجوی با نیروی چند برابر به جستجو می‌پرداختند ولی آن وقت، او در مکزیک بود.

«اسم شما آقا؟»

«ریجوی... دکتر اموری ریجوی (Emory).»

او به کارت آویزان از فرمان اشاره کرد و افسر پلیس پشت و روی آن را نگاه کرد. بن سپس گواهی‌نامه رانندگی دکتر و کارت بیمه اتومبیل را به او داد. پلیس آن‌ها را نیز واریسی کرد.

«کافی است؟»

افسر پلیس سر تکان داد.

«بسیار خوب، دکتر...»

«کمکی از دست من ساخته است؟... تصادفی شده؟»

«نه. تصادفی در کار نیست.»

بن ناگهان لوله اسلحه بزرگ پلیس را روی صورتش دید و به سرعت به طرف دیگر

برگشت. افسر دیگری نیز اسلحه‌اش را از پنجره سمت راست به طرف او نشانه رفته بود.

«چه کار می‌کنید؟»

«به آخر خط رسیدی دکتر.»

افسر پلیس لبخند می‌زد.

«حدس می‌زدیم بخواهی کشور را ترک کنی. پیاده شو و دست هایت را روی سرت بگذار.»

زبان بن از حیرت بند آمده بود و از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. پلیس اولی اضافه کرد:

«جسد لوئیس هیلتون (Hilton) را در خانه ات پیدا کردند. یکی از همسایه‌ها

صدای جیغ او را شنیده بود... زن جالبی نبود دکتر، ولی نباید او را می‌کشتی... حالا آهسته از اتومبیل خارج شو.»